✨فاصله-بخش اول

پس از جنگ،بخاطر خوی وحشی ون نینگ،آن لقب ناخوشایند به او اهدا شد.هرچند داستان او چیز دیگری بود.جیانگ چنگ با شمشیر وی ووشیان را زخمی کرد اما او اصلا نگران نبود.دل و روده خود را سر جایش برگردانده و جوری که انگار چیزی نشده بازگشت.حتی ون نینگ را برای شکار اشباح شوم فرستاد و خودش چند کیسه سیب زمینی خرید.وقتی به تپه های تدفین برگشت ون چینگ زخمش را بست و به شکلی ترسناک سرزنشش کرد زیرا به او گفته بود دانه ترب بخرد.

پس از این ماجرا،روزها به شکلی عادی میگذشت و همه در آرامش کنار هم زندگی میکردند.در تپه های تدفین،نزدیک به 50 تهذیبگر مکتب ون و وی ووشیان،سبزیجات میکاشتند.خانه میساختند. برای اجساد مراسم پاکسازی میگرفتند و ابزاری که میخواستند را میساختند.هر روز زمانی که وقت آزاد داشت با ون یوان کوچک که بچه پسرعموی ون چینگ بود بازی میکرد.او را از درخت آویزان کرده یا در زمین میکاشت و سربه سرش میگذاشت که اگر در خاک مانده به او آب بدهند و به اندازه کافی زیر آفتاب بماند زودتر بزرگ خواهد شد و بعد دوباره توسط ون چینگ سرزنش میشد.

چند ماهی به این شکل گذشت.جز اینکه دنیا تصویری بدتر از وی ووشیان بسازد پیشرفتی حاصل نشد.وی ووشیان نمیتوانست همیشه از کوهستان پایین برود زیرا او تنها کسی بود که از پس متوقف کردن موجودات تاریک کوهستان بر می آمد و بهمین دلیل نمیتوانست ریسک کند و از آنجا دور شود.با اینحال او انسان فعالی بود و نمیتوانست مدت زیادی یک جا بماند.هر از گاهی به بهانه خرید اقلام ضروری به شهر میرفت و آنجا پرسه میزد.از آنجا که ون یوان مدت زیادی در کوهستان مانده بود وی ووشیان تصور میکرد نمیشود یک بچه کوچک را در آنجا زندانی کرده و بگذارد که تمام وقت با گِل ها بازی کند.پس یک روز که برای خرید به پایکوه رفته بود ون یوان را هم همراه خود برد.

وی ووشیان بارها به این شهر آمده و با آنجا آشنایی داشت.او به طرف دست فروشانی که سبزیجات میفروختند رفت.ناگهان یک سیب زمینی را بدست گرفته و طلبکارانه گفت:«این سیب زمینی جوونه زده!»

فروشنده که انگار با دشمن خطرناکی روبرو شده بود گفت:«تو چی میخوای؟»

وی ووشیان گفت:«ارزونتر بفروش که بخرمش!»

ون یوان از همان ابتدا به پای او چسبیده بود.وی ووشیان نیز سیب زمینی ها را جا به جا کرده و درحال معامله بود.کمی بعد ون یوان از پای او جدا شده و خسته بنظر میرسید.دستان کوچکش درد گرفته بودند پس میخواست مدتی استراحت کند.با اینهمه بعد از هجوم مردم به خیابان،او را به چپ و راست هل دادند و در میانه جمعیت مسیر را گم کرد.نمیتوانست جایی را بشناسد.کمی به اینطرف و آنطرف رفته و نتوانست پای وی ووشیان و چکمه سیاهش را پیدا کند.در چشم او هرچه میدید شلوارهایی کثیف و به رنگ خاک بودند.سر جای خود خشکش زد.همین که با گیجی به اطراف چرخید به پای یک نفر برخورد کرد.

شخص چکمه های سفیدی پوشیده بود و به آرامی راه می رفت.وقتی دید چیزی به پایش خورده سر جایش ایستاد.ون یوان با اضطراب به بالا نگریست.اولین چیزی که به چشمش خورد آویز یشمی بود که به کمر شخص بسته شده بود بعد کمربندش که طرح ابرهای مواج رویش دوخته شده بود.سپس یقه لباسش که هیچ چروکی نداشت.در پایان دو چشم که به درخشش و روشنایی شیشه بودند و به سردی شبنم زمستانی...آن چهره با جدیت خاصی به پایین نگاه میکرد،ون یوان بشدت ترسید.

در طرف دیگر،وی ووشیان پس از کش و قوس فراوان تصمیم گرفت سیب زمینی های جوانه زده را نخرد زیرا فکر میکرد اگر آنها را بخورد ممکن است مسموم شود ولی فروشنده به هیچ عنوان کوتاه نمی آمد وقیمت را کم نمیکرد.او یک لحظه چرخید و متوجه نبود ون یوان شد.رنگ از رویش پرید و به دنبال کودک نوپا تمام خیابان ها را

گشت.ناگهان صدای گریه بچه ای را شنید و با عجله خودش را به مسیر صدا رساند.کمی دورتر از او گروهی عابر فضول،دایره وار جمع شده و به چیزی اشاره میکردند و بین خودشان حرف میزدند.او عابران را کنار زد و ناگهان چشمانش درخشید.

لان وانگجی،لباسی به سفیدی برف پوشیده و درحالیکه بیچن روی دوشش بود در مرکز محاصره جمعیت فضول گیر افتاده بود.حتی بنظر میرسید در مخمصه افتاده،وی ووشیان وقتی دوباره به او نگاه کرد بشدت خندید.بچه کوچکی جلوی پای او افتاده و بشدت میگریست.لان وانگجی نه میتوانست برود و نه بایستد.حتی نمیتوانست با او سخن گفته و آرامش کند.با آن ظاهر جدی مانده بود چه کاری میتواند بکند...یکی از عابران درحالیکه دانه هندوانه می جوید گفت:«اینجا چی شده بابا؟این فسقلی همچی گریه میکنه من مردم از ترس!»

کس دیگری با اطمینان میگفت:«باباش سرزنشش کرده حتما!»

وی ووشیان در میان جمعیت پنهان شده و با شنیدن کلمه –باباش– بشدت خندید.لان وانگجی سرش را بالا گرفته و انکارکنان گفت:«من نیستم!»

ون یوان نمیدانست مردم درباره چه حرف میزنند وقتی بچه ها می ترسند تنها کسانی که نامشان را میدانند صدا می زنند پس او نیز هق هق کنان گفت:«بابا! بابا....»

یک رهگذر دیگر گفت:«دیدی؟ بهش گفت بابا!»

کسان دیگری که فکر میکردند شم بسیار دقیقی دارند میگفتند:«معلومه که باباشه، دماغاشونو نگاه کن...کاملا شبیه هم هستن...شکی نیست که باباشه!»

کس دیگر دلسوزانه گفت:«بیچاره...نگا چطوری گریه میکنه...بابایی بهت غر زده هاه؟»

یکی دیگر با گیجی گفت:«اونجا چه خبره؟ میشه برین کنار؟ نمیتونم گاریمو رد کنم!»

یک نفر سرزنش کنان گفت:«یعنی این مرد نمیتونه بچه رو بغل کنه و آرومش

کنه؟ همینطور گذاشته بچه رو زمین زار بزنه....عجب بابایی!!»

فرد دیگری درک خود را نشان داد:«ببینین این مرد خیلی جوونه...حتما اولین بارته بابا شدی نه؟منم اولا همینطوری بودم اصن هیچی نمیدونستم...تا یه مدت زنم همش باید به بچه رسیدگی میکرد بهمون خیلی سخت گذشت....»

یکی سعی کرد بچه را آرام کند:«پسر خوب،گریه نکن...مامانت کو؟»

«آره مامانش کو؟؟حالا که باباهه کاری ازش بر نمیاد مامانش کجاست بدادش برسه؟»

در میان این جمعیت سرزنش گر چهره لان وانگجی عجیب تر و عجیب تر میشد.این می توانست بدترین بلایی باشد که از لحظه تولد تا الان بسرش آمده بود.او سرمشق همه بود هم کارها را به نیکی و درستی انجام میداد.هیچ وقت در چنین موقعیتی نبود که همگان با انگشت نشانش دهند.وی ووشیان که به حد مرگ خندیده بود وقتی دید ون یوان به چه شدتی می گرید خندیدن را متوقف کرد و قدمی برداشت.وانمود کرد تازه آنها را دیده است با لحنی پر از شگفتی گفت:«عه؟ لان جان؟»

لان وانگجی به اجبار سرش را بالا گرفت.چشمانشان با هم تلاقی کردند.وی ووشیان خودش هم نمیدانست چرا ولی سریع از نگاه او طفره رفت.هرچند با شنیدن صدای او ون یوان گریه را متوقف کرد.درحالیکه رد اشک روی صورتش مانده بود بطرف وی ووشیان رفته و پایش را چسبید.جمعیت دوباره می پرسیدند:«این کیه؟مادر این بچه کو؟بابا مادر این بچه کجاست؟باباهه کدومه حالا؟»

وی ووشیان دست خود را تکان داده و گفت:«باشه تمومش کنین تمومش کنین»

جمعیت که دیدند خوشی آنها به پایان رسیده آرام پراکنده شدند.وی ووشیان برگشت و لبخند زنان گفت:«چه تصادفی لان جان،چرا اومدی ییلینگ؟»

لان وانگجی گفت:«شکار شبانه،از اینجا رد میشدم!»

وی ووشیان با شنیدن لحن صدایش که بدون دشمنی و نفرت و مانند سابق بود

تاحدی احساس آرامش کرد.ناگهان دوباره صدای لان وانگجی درآمد که:«.....بچه؟»

وی ووشیان ناخودآگاه و در نهایت آرامش به دروغ گفت:«مال منه!»

ابروهای لان وانگجی درهم پیچید و وی ووشیان خندید:«شوخی کردم...بچه یکی دیگه اس...من آوردمش بازی کنه...تو چیکار کردی؟چیکار کردی که گریه اش درومد؟»

لان وانگجی با لحن بی تفاوتی گفت:«من هیچ کاری نکردم!»

ون یوان پای وی ووشیان را در آغوش گرفته و هنوز هق هق میکرد.وی ووشیان فهمید شاید لان وانگجی چهره زیبایی داشته باشد اما بچه که فرق زیبا و جدی و خشمگین را نمیفهمد.تنها می توانست بگوید این شخص دوستانه رفتار میکند یا نه...درحقیقت او سرد و بشدت سختگیر بود.چهره جدیش آدم را به وحشت می انداخت طبیعی بود بچه از او بترسد.وی ووشیان ون یوان را بلند کرد و بعد از کمی بازی با او چند کلمه محبت آمیز نثارش نمود.ناگهان چشمش به فروشنده ای افتاد که هنوز داشت به آنها میخندید.او درحالیکه به میان دو پایه چوبی اشاره میکرد سبدهای رنگارنگ را نشانش داد:«آ_یوان،اینجا رو نگاه...اینا خوشگلن؟»

ون یوان سرش را چرخانده و فین فین کنان گفت:«...آره!»

وی ووشیان پرسید:«بنظر ناز نیستن؟»

ون یوان گفت:«آره!»

فروشنده سریع گفت:«بله ارباب اینا خیلی خوشگلن...یکی بخرین بفرمایین!»

وی ووشیان گفت:«یکی میخوای؟»

ون یوان که خیال میکرد او یکی برایش خواهد خرید با شرمندگی گفت:«آره!»

با این همه وی ووشیان در مسیر مخالف حرکت کرده و گفت:«هاهاها...بریم!»

ون یوان که شوک بدی را تجربه کرد دوباره چشمانش پر از اشک شد.

لان وانگجی که درحال تماشای صحنه بود نتوانست تحمل کند و پرسید:«چرا یکی براش نمیخری؟»

وی ووشیان گفت:«چرا باید براش بخرم؟»

لان وانگجی گفت:«تو ازش پرسیدی یکی میخواد یا نه؟!مگه منظورت این نبود که میخوای براش بخری؟»

وی ووشیان به عمد گفت:«پرسیدن و خریدن دو تا مقوله جدا هستن——من فقط ازش پرسیدن مجبور نیستم بخرمش که؟»

لان وانگجی با شگفتی دربرابر واکنش مبهم او کم آورد.پیش از آنکه به ون یوان نگاه کند مدتی همانطور به او خیره شد.بخاطر نگاه او ون یوان دوباره ترسید.یک لحظه بعد لان وانگجی از ون یوان پرسید:«کدومو...میخوای؟»

ون یوان هنوز نمیدانست چه خبر است.لان وانگجی به سبد فروشنده اشاره کرد و گفت:«از اینا،کدومو میخوای؟»

ون یوان با ترس به او خیره شده و جرات نمیکرد نفس بکشد.یکساعت بعد گریه اش متوقف شده بود.او دستش را روی کیسه اش نهاده و اسباب بازی هایی که لان وانگجی برایش خریده بود را لمس میکرد.لان وانگجی که دید بالاخره اشکهایش بند آمده اند خیالش راحت شد.ون یوان با چهره ای پر از شرم،دزدکی و آرام دور پایش پیچید.لان وانگجی به پایین نگاه کرده و دید که یک چیز اضافی به پایش چسبیده است.وی ووشیان دیوانه وار خندید:«هاهاهاهاهاها،لان جان،تبریک میگم! اون الان ازت خوشش اومده! هر کی رو دوست داشته باشه پاشو بغل میکنه اصلا هم ول کن نیست!»

لان وانگجی چند قدمی حرکت کرد و همانطور که وی ووشیان گفته بود ون یوان محکم پای او را چسبیده و خیال نداشت رهایش کند.بچه پایش را محکم

بغل کرده بود.وی ووشیان به شانه او زده و گفت:«بنظر من شکار شبانه رو بزار برای بعد...چطوره بریم غذا بخوریم؟»

لان وانگجی به او نگاه کرده و با لحن محکمی گفت:«بریم غذا بخوریم؟»

وی ووشیان گفت:«آره...بریم غذا بخوریم...اینقدر جدی نباش میتونی بیای درسته؟تو بعد اینهمه وقت اومدی ییلینگ و منم اتفاقی اینجا دیدمت...بریم به یاد گذشته یه چیزی بخوریم بیا ...مهمون منی!»

وی ووشیان درحالیکه ون یوان به پای لان وانگجی چسبیده بود کشان کشان او را می برد و با زور در یک رستوران نشاند.آنان در اتاقکی خصوصی نشستند و وی ووشیان گفت:«بیا سفارش بده!»

لان وانگجی که با اجبار به آنجا کشیده شده بود با نگاهی به منو گفت:«تو میتونی سفارش بدی!»

وی ووشیان گفت:«من دارم مهمونت میکنم تو باید سفارش بدی...هر چی میخوای سفارش بده نمیخواد اینقدر مودب باشی!»از آنجایی که آن سیب زمینی های سمی را نخریده بود حالا آنقدر پول داشت که لان وانگجی را مهمان کند.لان وانگجی نیز انسانی نبود که تعارفی را بیش از حد پس بزند بهمین دلیل او سفارش داد.

وی ووشیان که شنید او نام چند غذا را برد خندید و گفت:«بدک نیست لان جان،فکر میکردم مردم گوسو غذاهای تند دوست ندارن انگاری ذائقه ات تغییر کرده...نوشیدنی میخوری؟»

لان وانگجی سرش را به نشانه نفی تکان داد. وی ووشیان گفت:«هنوزم بیرون میری ول کن قوانین نیستی؟ از هانگوانگ جون همین انتظارم میرفت...پس واسه تو نوشیدنی سفارش نمیدم!»

ون یوان کنار پای لان وانگجی نشست.او شمشیرهای چوبی بلند،عروسک های سفالین و پروانه های حصیری و اسباب بازی های دیگری که در کیسه خود داشت بیرون آورد و آنها را روی حصیر نهاد و با لذت اسباب بازیهایش را میشمرد.

وی ووشیان که دید او چگونه به لان وانگجی چسبیده و حتی نمیگذارد جرعه ای چای بنوشد سوت زده و صدایش کرد:«آ-یوان بیا اینجا!»

آ-یوان به وی ووشیان نگاه کرد که دو روز پیش مانند یک تربچه او را در زمین کاشته بود.بعد نگاهی به لان وانگجی انداخت که برایش یک کیسه بزرگ اسباب بازی خریده،اصلا از جای خود تکان نخورد و در صورتش یک –نه-بزرگ حک شده بود.وی ووشیان گفت:«بیا اینجا اگه اینطور کنارش بشینی که اون نمیتونه چیزی بخوره!»

هرچند لان وانگجی گفت:«مشکلی نیست بزار بشینه!»

ون یوان با خوشحالی به او چسبید.این بار ران پایش را گرفته بود.وی ووشیان چوب های غذاخوری خود را در دست چرخانده و خنده کنان گفت:«اونی که شیر میده مادره اونی که پول داره پدر...آخه چه کنم با این درد؟!»

خیلی زود نوشیدنی و غذا از راه رسید.دریایی از غذاهای آتشین بهمراه یک کاسه سوپ شیرین که لان وانگجی برای ون یوان سفارش داده بود حاضر شدند.وی ووشیان چندباری به کاسه سوپ ضربه زد و نام ون یوان را صدا زد ولی او هنوز به پایین نگاه میکرد پروانه های حصیری خود را در دست داشت و زیر لب زمزمه میکرد.همزمان وانمود میکرد شخصی است که در طرف چپ ایستاده و با خجالت میگوید:«من...خیلی دوست دارم...»در عین حال ادای شخص سمت راستی خیالی را هم در می آورد و میگفت:«منم خیلی دوست دارم!» همزمان بجای دو پروانه سخن میگفت و از بازی خود کیف میکرد.

وی ووشیان با شنیدن حرفهایش از شدت خنده به تشنج افتاده بود:«وای ترکیدم،آ-یوان،آخه یه فسقلی مثل تو از کجا همچین حرفایی رو یاد گرفته؟ منو دوست داری و من دوست دارم آخه-؟!توی جوجه اصن میدونی دوست داشتن یعنی چی؟اینقدر بازی نکن بیا سوپت رو بخور...بابای جدیدت اینو واست گرفته خیلی خوشمزه اس!»

آ-یوان بالاخره پروانه را در کیسه اش نهاد.او درحالیکه کنار لان وانگجی نشسته بود قاشق به قاشق از سوپ خوشمزه می چشید.پیش از اینها ون یوان در کمپ بازداشت شدگان در چیشان قرار داشت و بعدها همراه دیگران به تپه ها تدفین برده شده بود.غذاهای هر دو مکان آنقدر بد بودند که بسختی میشد درباره شان چیزی گفت.بهمین دلیل خوردن یک کاسه سوپ شیرین برای او شبیه یک رویا بود.ون یوان همانطور که از سوپ دل انگیز خود می خورد میدانست که باید به وی ووشیان هم از سوپ ببخشد پس آماده شد تا گنجش را با او تقسیم کند:«...برادر شیان....شیان...بخور!»

وی ووشیان که بنظر میرسید خیلی از غذا خوشش آمده گفت:«وای چه خوبه...پس تو اصول احترام به والدین رو هم بلدی هاه؟»

لان وانگجی گفت:«حرف زدن موقع غذا خوردن ممنوعه!» او با لحنی شمرده و جوری که متوجه بشود به ون یوان گفت:«نباید وقتی غذا میخوری حرف بزنی!»

ون یوان سری به تایید تکان داده و به خوردن سوپ مشغول شد و دیگر حرفی نزد.وی ووشیان با شگفتی گفت:«چطوری ممکنه آخه؟ اون حرفای منو گوش نمیده مگه اینکه چند دفعه تکرار کنم واسش ولی تو یه دفعه گفتی حرفت رو فهمید.واقعا که چطور همچین چیزی ممکنه؟»

لان وانگجی با همان لحن بی تفاوت گفت:«حرف زدن موقع خوردن غذا ممنوعه ...تو هم همینطور!»

وی ووشیان نیشخند زنان جرعه ای نوشیدنی سر کشید و با بقیه نوشیدنی درون فنجانش بازی میکرد:«تو واقعا....اینهمه سال گذشته ولی حتی یه ذره هم عوض نشدی...هی لان جان چرا اومدی ییلینگ؟ من اینجاها رو خوب میشناسم.میخوای راهو نشونت بدم؟!»

لان وانگجی گفت:«نیازی نیست!»

مکاتب تهذیبگری معمولا وظایف مخفیانه ای بر عهده داشتند که درباره اش با

با دیگران سخن نمیگفتند.وی ووشیان نیز او را مجبور به پاسخ نکرد:«من بالاخره یکی از آشناهای قدیمم رو دیدم،یکی که سعی نمیکنه ازم رو برگردونه...این چند روز گذشته واقعا بهم سخت گذشته...اون بیرون اتفاق خاصی نیفتاده؟»

لان وانگجی گفت:«چی اتفاق بزرگی محسوب میشه؟»

وی ووشیان گفت:«مثلا مکاتب تهذیبگری جدیدی پیدا شده باشن...یه مکتب مقرش رو گسترش داده باشه یا یه مکتب با یه مکتب دیگه اتحاد ببندن یا همچین چیزایی...بیا حرف بزنیم...میدونی؟هر چیزی خوبه!»

پس از نبرد میان او و جیانگ چنگ دیگر نتوانسته بود از دنیای بیرون چیزی بشنود.بیشترین چیزی که این روزها میشنید مکالمات روزمره مردم شهر بود.لان وانگجی گفت:«یه ازدواج ترتیب داده شده!»

وی ووشیان گفت:«کدوم قبایل؟»

لان وانگجی گفت:«مکتب لانلینگ جین و یونمنگ جیانگ!»

آن دست وی ووشیان که با فنجان نوشیدنی بازی میکرد در هوا ماند.او گیج شده بود:«شیجیه م....بانو جیانگ و جین زیژوان؟»

لان وانگجی به آرامی سر تکان داد.وی ووشیان پرسشگرانه پرسید:«عروسی کی هست؟ مراسم کی هست؟»

لان وانگجی گفت:«توی هفت روز دیگه!»

وقتی فنجان را روی لبها نهاد دستش کمی می لرزید ولی متوجه نبود که فنجانش خالیست.از درون احساس پوچی می کرد،نمیدانست خشمگین است یا شوکه شده،رنجیده یا احساس نا امیدی میکند؟!!!هرچند از زمانی که مکتب یونمنگ جیانگ را ترک گفته بود انتظار داشت که این روز برسد ولی شنیدن چنین خبری بصورت

ناگهانی،باعث شد حرفهای نامحدودی درون سینه اش به جوشش بیفتد میخواست یکباره خودش را از زیر بار این فشار خلاص کند اما راهی برای فرار نداشت.جیانگ چنگ حتی سعی نکرده بود از طریقی چنین خبر مهمی را به او برساند و اگر او امروز لان وانگجی را نمیدید احتمالا تا بعد از مراسم هم چیزی درباره آن متوجه نمیشد.هرچند وقتی دوباره به موضوع اندیشید با خود فکر کرد—*اگر میدانست چه میشد؟* جیانگ چنگ چیزی که تمام عالم منتظرش بود را به آنان ابلاغ کرده بود،او به همه گفته بود که وی ووشیان مکتبش را ترک کرده و دیگر هیچ ارتباطی با مکتب یونمنگ جیانگ ندارد.او حتی اگر خبر میداشت هم نمیتوانست قدم به میهمانی عروسی آنان بگذارد.جیانگ چنگ کار درستی کرده بود که چیزی نگفت.زیرا اگر جیانگ چنگ خبرش میکرد معلوم نبود چه کار ناشیانه و ناخودآگاهی انجام دهد.وی ووشیان کمی بعد زیر لب گفت:«جین زیژوان چقدر راحت به هدفش رسید!»سپس فنجان دیگری برای خودش نوشیدنی ریخت و گفت:«لان جان،نظرت درباره این ازدواج چیه؟»

لان وانگجی هیچ پاسخی نداد.وی ووشیان گفت:«آه درسته چرا از تو می پرسم؟تو اصلا چطور میتونی به همچین چیزایی فکر کنی؟ بنظرم تو اصلا به این چیزا فکر نمیکنی نه؟» او نوشیدنی را با یک جرعه سر کشید:«میدونم که مردم میان پشت سر خواهر من میگن ارزش جین زیژوان رو نداره ولی از نظر من این جین زیژوانه که ارزش خواهرمو نداره...ولی اون...»

ولی جیانگ یانلی عاشق جین زیژوان بود.وی ووشیان فنجان را روی میز کوبید:«لان جان،میدونی چیه؟خواهر من لیاقتش اینه که بهترین آدم عالم عاشقش بشه!» او دوباره روی میز کوبید و با چهره ای پر از افتخار به خوردن ادامه داد:« ما کاری میکنیم که این عروسی اونقدر مجلل و با شکوه باشه که تا صد سال مردم درباره ش حرف بزنن...جوری که عروسی هیچ کسی باهاش قابل مقایسه نباشه ...من عروسی مجلل خواهرمو می بینم!»

لان وانگجی گفت:«هممم»

وی ووشیان با خنده تلخی گفت:«چرا جواب میدی؟ من عمرا بتونم عروسیشو

ببینم!»

در این زمان ون یوان سوپش را خورده و روی حصیر نشست و دوباره سرگرم بازی با پروانه حصیری خود شد.شاخک های پروانه های چنان درهم پیچیده بودند که او هر قدر تلاش میکرد نمیتوانست آنها را از هم جدا کند.لان وانگجی که تلاش او را دید با دستش پروانه ها را گرفت و شاخک های پروانه ها را در چند ثانیه از هم جدا کرده و پروانه هارا به ون یوان بازگرداند.وی ووشیان که با دیدن این منظره توجهش مدتی منحرف شده بود لبخندی زد:«آ–یوان،اینقدر صورتتو نمال بهش...دور لبت سوپ مونده لباسش رو کثیف میکنی!»

لان وانگجی دستمالی درآورده و سوپی که دور دهان ون یوان بود را با همان چهره بدون حالت تمیز کرد.وی ووشیان به شوخی گفت:«لان جان واقعا شوکه شدم...نمیدونستم رابطه ات اینقدر با بچه ها خوبه...بنظرم اگه همینطوری باهاش خوش رفتاری کنی دیگه عمرا با من برگرده خونه...»

ناگهان چهره وی ووشیان تغییر کرد.با عجله طلسمی را از لباس خود بیرون کشید طلسم بطور کامل درحال سوختن بود.کمی پس از اینکه وی ووشیان آن را بیرون کشید بطور کامل سوخت.لان وانگجی با دقت به او خیره شد.وی ووشیان سریع برخاست:«اوه نه!»

طلسم هسته دایره جادویی هشدارآمیزی بود که او روی تپه های تدفین قرار داده بود.اگر پس از خروجش اتفاقی در تپه ها می افتاد مثلا دایره جادویی خراب میشد یا خونی ریخته میشد،طلسم خود به خود مشتعل شده و او را باخبر میکرد.وی ووشیان با عجله ون یوان را مانند ساندویچ در بغل گرفته و گفت:«لان جان!خیلی ببخشید!مجبورم برگردم!»

چیزی از کیسه ون یوان بر زمین افتاد.او گفت:«پر....پروانه!»

وی ووشیان او را محکم گرفته و با عجله از رستوران خارج شد.خیلی زود سایه سفیدی به او رسید.بنظر میرسید لان وانگجی پشت سرشان می آید.وی ووشیان گفت:«لان جان تو چرا داری میای؟»

لان وانگجی پروانه ای که از دست ون یوان افتاده رو را به او برگرداند.سوال او را جواب نداده در عوض پرسید:«چرا سوار شمشیرت نمیشی؟»

وی ووشیان گفت:«فراموش کردم بیارمش!»

لان وانگجی بدون گفتن کلمه اضافی،کمر او را گرفته و روی بیچن سوار کرد و به آسمان رفتند.ون یوان برای تجربه پرواز بشدن کودک بود و قطعا وحشت زده میشد ولی از آنجا که بیچن قدرت استثنایی داشت او اصلا متوجه دست انداز های هوایی نشد.مردم توی خیابان از اینکه سه نفر کاملا ناگهانی تصمیم به پرواز گرفته بودند شوکه شده و به آنها که در آسمان حرکت میکردند خیره شده بودند.و بدین صورت ون یوان جز کنجکاوی،هیجان و نشاط هیچ چیز دیگری احساس نمیکرد.وی ووشیان نفس راحتی کشیده و گفت:«ممنونم!»

لان وانگجی گفت:«از کدوم طرف؟»

وی ووشیان مسیر را نشان داد:«اونجا!»

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@